



سهریار سخن

از کتاب "هستی نسیم" چاپ بغداد
پروفسور محمد تقی زهتابی
باکو ۱۹۵۹/۲/۱۷

به راندند از حال دوران سخن
نوشتند بر دفتر روزگار
نشانی ز خود تا ابد یادگار
در آنجا کنون مشعل نامدار
بدست تو افتاده ای شهریار
نخوابی، بهش باش دوران تست
کنون نوبت گوی و چوگان تست
بنام پر آوازه خلق خویش
فروزان تر این شعله باید زپیش
سلفها و آیندگان وطن
کنون از تو خواهند داد سخن
کجا خامهات گردد اینک روان
بروی زمین، یا دل آسمان؟!
نویسی ز دیروز و احوال خلق
و یا حال و فردا و آمال خلق؟!
بزخم دل خلق مرهم نهی
و یا بینی و دیده بر هم نهی؟
نبوغ تو بر کلبه ها سرزند
و یا اینکه در آسمان پرزند؟
به آهنگ مردم زند ساز تو
و یا غیر از آن باشد آواز تو؟
در آغوش امواج غم، جان تو
انیس دلم هست دیوان تو
در آن هر غزل نغمه دلکشی است
بهر یک یکی ماه لیلی و شی است
بگوش آید از هر یک آهنگ دل
زند زخمه هر بیت بر چنگ دل
در آن تا تأمل کنم بیشتر
شود مویها بر تنم بیشتر...

مرا نیست از شاعری ننگ و عار
بقرنی نزاید ولی شهریار
به پیش تو با شعر گفتن سخن
شود نسبت عنده لب و زغن
ولی آنچه گفتم در این سطر چند
دل خویش آزاد کردم زبند
هر آنرا که، میخواست وجدان من
نوشتم سبکبار شد جان من
یقین شهریاران شعر و هنر
بیخشد گستاخی رفته گر
بما متنی کن سلامی رسان
به تبریز و بر قهرمانان آن

۱- کوه میشو در شبستر

بزاید چنان شهر، چونان پسر
که، اشعار نغزش بهر بوم و بر
به شیرینیش فتح دلها کند
به هر محفلی شور برپا کند
زهی بر چنین شهر و فرزند او
بفرزند بر خلق دلند او
تو ای مایه فخر مام وطن
بیفروختی آذری از سخن
چو استاد سفتی چنان گوهری
که شد مایه فخر هر آذری
زمانی بیاراست کاخ سخن
در آن شهر دیرین ارباب فن
چو "قطران" یکی اوستاد زمان
وطن پرور آذر آبادگان
در آن کاخ وانگه نظامی "فروخت
چنان شعله، دنیا بر او دیده دوخت
ز "خاقانی" این شعله بالا گرفت
مقام سخن برج اعلا گرفت
چو نوبت به "شیخ شبستر" رسید
در اطراف آن گلشنی شد پدید
در این گلستان ادب با "همام"
هلال سخن گشت بدر تمام
"فضولی" چو حساس تر دایه ای
به برج سخن بست پیرایه ای
چو "صائب" صلاهی سخن در کشید
صفاهان بیاید و هندو شنید
ز "قوسی" در این گلستان هنر
عیان گشت گلهای خوشبوی تر
"تباتی"، "شکوهی" و "صراف" ها
چو "حیران" و "لعلی" حراف ها
در این گلستان لاله ها کاشتند
در آن کاخ بس لؤلؤ انباشتند
"علی معجز" و "صابر" اوستاد
زدند اندر این باغ آهنگ داد
در آن عصرها اوستادان فن

بسلطان و سالار ملک سخن
سلامی ز فرزند دور از وطن
درودی ز شاگرد بر اوستاد
بر استاد والا و نیکو نهاد
سلام از کبھی باد بر مهتری
بخورشید رخشنده از اختری
اگر دورم از خلق و کاشانه ام
نگونی که، بالجمله بیگانه ام
ز آب "مشو" هست خون تنم
"شبستر" شده اولین مسکنم
در آغوش آن مهد شیران نر
به تبریز روحم گرفته است بر
در امواج هنگامه انقلاب
پریدیم گر ز آشیان عقاب
ز جولنگه شیر و شاهین و باز
از آن آشیانیم، "بازیم" باز
بغربت تنم خیمه ها گرزند
خیالم در آن آسمان پرزند
ز "تبریز" و "ارک" است الهام من
بدان خاک بسته است فرجام من
مرا یاد آن آشیان جان دهد
در آغوش امواجم ایمان دهد
شود شمع هستیم بکسر سیاه
بروزیکه گردد امیدم تباه
امیدم بر آن خاک و تبریز آن
بگهواره نهضت انگیز آن
بر آن مهد شیران و بی باکها
بر آن مادر خصم ضحاکها
امیدم بر آن آذر آبادگان
کنام پلنگان و آزادگان
امیدم بفردای آن آب و خاک
بفردای رختشان آن خاک پاک
زهی بر چنان روز و فردای او
ز حالا دلم هست شیدای او
چنان شهر تاریخی بختیار
بزاید همی بر سخن شهریار
چنان شهریاری که در هر مکان
بود شعر او زینت هر زبان
چنان شهریاری که هر دلکشی
ز شعرش بکند نغمه دلکشی

